

ژاکلین گم شده (جلد اول)

نیکا خدابخشی کاربر نودهشتیا



۹۹/۱۱/۲۳

ژانر : تراژدی و عاشقانه

صفحه آرا: فاطمه السادات هاشمی نسب

طراح جلد: SADAT.82

ویراستار: sna.f

رصد کننده: شقایق.نیک

تعداد صفحه: ۲۰

تهیه شده در انجمن نودهشتیا

WWW.98IA3.IR

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه:

چه بی انصافانه گرفت خانواده ام را...
آبی...

چه رنگ آرامش بخشی...

رنگی زیبا و دوست داشتنی! ...

نمی دانم چرا و چگونه اما آبی آرامش بخش آن شب بدجور دلگیر بود! طوفانی بود! اما چرا؟! چرا باید آنگونه و آن شب این اتفاق می افتاد؟!...

شب تولدش بود...

تولد دخترک دوست داشتنی ام...

نگاهش آرامش بخش بود درست مثله آبی دریا...

اما نمیدانم چرا دخترک آرام من هم آن شب عجیب طوفانی بود...

«ژانیت»

در خیابان‌های سرد و دل‌گیر، اما زیبای پاریس، در پی گشتن گم شده‌ام بودم.

ژاکلین عزیزم! تنها بازمانده‌ای از خانواده‌ی گم شده، در دریای خروشان!

چقدر دستانم، بی تاب گرفتن دستانش بود. چقدر چشمانم، انتظار دیدن آبی نگاهش را داشت!

- آقا؟!

با صدای دختری هجده ساله، نگاه می‌خ‌کوب شده‌ام راه، از زمین گرفتم و به چشمان آبی‌اش، نگاه کردم.

- بفرمایید؟

- ببخشید، خیلی وقته که این جا ایستادین و نگاهتون به زمین هست؛ گفتم شاید مشکلی پیش اومد.

لبخندی زدم. سرم راه، به سمت پایین متمایل کردم؛ به ادامه ی راهم پرداختم؛

چقدر چشمان آبی‌اش، مرا یاد دخترک هشت ساله‌ام می‌انداخت؛ چقدر نگاهش شبیه به او بود. ژاکلین، خواهرکم، کی می‌شود دوباره نگاه زیبایت را ببینم؟ کی می‌شود دستانت را بگیرم؟ آه خدایا! چقدر دلم برای آبی نگاهش، تنگ شده بود! چقدر دلم برای آن روزهای گرم و دلنشینی که باهم بازی می‌کردیم، تنگ شده است.

یعنی، باز هم می‌توانم نگاهش را ببینم؟ می‌توانم آرام، او را در آغوشم بگیرم؛ بوی عطر تنش را به مشامم بکشم؟!

ژاکلینم، خواهرکم، منتظرم باش! روزی تو را خواهم یافت؛ دوباره مثل سال‌های قبل، دست در دست هم، در خیابان‌های سرد پاریس، قدم می‌زنیم.

«ساردین»

عصبی بودم! از دست این دختر لجباز و یک دنده! خودش می‌دانست که چقدر دوستش دارم و لحظه‌ای دوری‌اش، مرا نگران و حتی عصبانی می‌کرد!

ده سال! چقدر زود گذشت از آن زمان!

«ده سال پیش»

- ساردین!

نگاهم راه، از بچه‌ها گرفتم و به دختری، به نظر هشت ساله که گریان مرا نگاه می‌کرد، نگاه کردم.

- تو کی هستی؟!

- ساردین، من عضو جدید این یتیم خونه‌ام. از خاله دیان پرسیدم، گفت تو بهترین بچه‌ی این جایی. ساردین، من تنهام، میشه کمکم کنی؟

چقدر لحن بغض دار و ملتمسانه‌اش، مرا یاد وقتی که با التماس، از پدرم می‌خواستم مرا پیش خود نگه دارد، می‌انداخت.

عجیب بود؛ مهر این دخترک، بدجور در همین اولین دیدار، به دلم نشسته بود!
چشمانش چقدر زیبا بود! آبی، به رنگ دریا؛ نگاهش متفاوت بود.

«زمان حال» «ژاکلین»

آرام، در خانه‌ی مشترکم با ساردین را، باز کردم.

امیدوارم متوجه نشده باشد. می‌دانستم اگر یک دقیقه دیرتر به خانه برگردم، چقدر عصبانی می‌شود!
با باز کردن در، چشمانم به جنگل نگاهش افتاد؛ آه، خدایا! در صف تقسیم شانس، آیا من دستشویی بودم که مرا ندیدی و
به من شانس عطا نکردی؟!

خواستم دلیل دیر آمدنم را بگویم که به وضوح، پاره شدن پرده‌ی گوش‌هایم را حس کردم!

- چرا انقدر دیر خونه اومدی؟!

- قدمم می‌زد؛ سر راه توی پارک نشستم تا یکم خستگیم رفع بشه بعد دوباره به راهم ادامه بدم!

- هزار بار گفتم، وقتی از دانشگاه بر می‌گردی، با ماشین برگرد که انقدر دیر نکنی من و نگران کنی! خودت می‌دونی که
چقدر از دیر اومدن به خونه عصبی میشم؟!

- ساردین، من هجده سالمه! دیگه بچه که نیستم! خودم می‌تونم از خودم مواظبت کنم.

صورت‌م سوخت؛ تعجب کردم از کاری که ساردین انجام داد!

لبخندی آرام، به صورت سرخ از عصبانیت و تعجب چشمانش زد. آرام به سمت در برگشتم و بیرون رفتم.

تند- تند، پله‌های ساختمان را پایین رفتم و از در بیرون زدم.

نمی‌دانستم کجا می‌روم، چه کاری می‌خواهم انجام دهم؛ فقط می‌رفتم! برایم سخت بود، ساردین! کسی که در یتیم‌خانه،
مانند ژانیت برادر عزیزم، مراقبم بود؛ کسی که در موفقیت‌هایم شریکم بوده است؛ کسی که غم‌هایم، اشک‌هایم را، در آغوش
خود جای داده است؛ حال، این گونه به من سیلی و زده.

راستش، من لوس هستم؛ خیلی زیاد! دست خودم نیست؛ زود دلم می‌شکند! شاید به خاطر این ده سال است؛ نمی‌دانم.

باران، نامهربانانه شلاق دانه‌های آب را، به صورت‌م می‌زد.

شاید باران هم، مانند قلب من دلش گرفته بود.

به مردی پشت به من ایستاده بود و به آسمان نگاه می‌کرد، نگاه کردم.

آیا او هم مانند من بود؟!

به دخترهای تقریباً، چهارده ساله‌ای نگاه کردم که بی‌خیال، زیر باران قدم می‌زدند و بلند- بلند، حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

آیا آن‌ها هم مانند من، غصه‌ای در دلشان بود؟!

به آسمان نگاه کردم و لبخندی زدم!

شاید پدرم و مادرم، مرا می‌دیدند! آن‌ها نباید می‌فهمیدند، در دل دخترکشان چه چیزی هست. باید فکر می‌کردند و باور می‌کردند که من خوش‌حالم، اما...

اما نمی‌دانم چرا؟ چرا آن‌ها هم، از غصه‌ی من خبر دارند؟

نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم برای لحظه‌ای، حتی یک ثانیه، به هیچ چیز، هیچ چیز حتی خانواده‌ام فکر نکنم!

غم، مرا در آغوش خود جای داده است و حالا حالاها، نمی‌خواهد که من را رها کند.

آرام - آرام، قدم زدم. نمی‌دانم کجا می‌روم؛ فقط می‌رفتم.

وقتی به خودم آمدم که آسمان تاریک شده و باران، نم نمک می‌بارید. هوا خیلی سرد بود. به دور و اطرافم نگاه کردم. خدای من، حال چگونه به خانه بازگردم؟!

با قدم‌های کوچکم، آرام به سمت پارکی که در آن طرف خیابان قرار داشت، رفتم. با صدای بوق ماشینی، آرام سرم را به سمتش برگرداندم؛ لبخندی زدم! شاید سرنوشت من، این‌گونه می‌خواهد غم و اندوه مرا پایان دهد، اما...

«ژانیت»

نمی‌دانم چرا؟ چرا امروز بعد از دیدن آن دخترک، اندر بی‌قرار شده‌ام! یک دلهره‌ی عجیبی داشتم. حس الانم، درست مثل ده سال پیش بود. حسی که قبل از رفتن مادر و پدرم، به آن سفر لعنتی داشت.

انگار که دوباره اتفاق بدی در راه است؛ اما...

بی‌خیال! مگر کسی هم برای من مانده که بخوادم نگرانش شوم؟!

لرزشی در جیب پالتوی چرمم حس کردم. آرام، گوشی را از جیبم درآوردم و به ندای زیبای جان دهی آریان، گوش کردم:

- کجایی تو پسر؟! پاشو بیا، همه منتظر تو هستیم ها؟!

- میام!

- چی؟! چرا؟! همه منتظر تویم؛ پاشو بیا دیگه!

- نه، متاسفم! حال چندان خوشی ندارم!

- ژانیت! باز یاد ژاکلین افتادی؟

- آره! آریان؟

- جانم؟

- بهت احتیاج دارم!

- الان میام، برادر کوچیکه من!

آریان، دوست و برادر این چند سال تنهایی من، کسی که مانند برادری بزرگ‌تر، همیشه، همراه من و با من بود.
«ساردین»

حسابی نگران شدم. نمی‌دانم چرا آن کار را انجام دادم.

در خیابان‌های پاریس، با غمی اندوه، به دنبال دخترکم بودم!

نگرانش بودم؛ نباید آن کار را انجام می‌دادم. خدای من! چه کار می‌توانم انجام دهم تا دخترک من، باز مثل سابق مرا قبول کند؟!

می‌دانستم که ژانیت، بسیار دل‌نازک است. با کلمه‌ی کوچک، دلش می‌شکند. دگر چه برسد به این که به او هم سیلی بزنم! تمام شهر را، به دنبال دخترکم بودم، اما هیچ اثری از اون نبود!

کنار خیابان پارک کردم؛ به آسمان تاریک نگاه کردم، ناگهان بدون این که دست خودم باشد، فریاد کشیدم و اسم دخترکم را صدا زدم:

- ژاکلین!

با اشک‌هایی که بی‌مهابا، بر روی گونه‌هایم می‌چکید، با زانو بر روی زمین افتادم؛ گریه کردم. بدون دانستن گذر زمان، گریه کردم و فریاد کشیدم؛ نام دخترکم را صدا زدم، اما...

اما انگار که آب شده باشد رفته باشد زیر زمین؛ هیچ!

هیچ اثری از اون نبود. دوباره سوار بر ماشینم، کوچه به کوچه‌ی خیابان‌های نامرد پاریس را گشتم.
نبود...

دخترک من، ژاکلین عزیز من نبود...

«آریان»

با ناباوری، به دخترک غرق در خون نگاه کردم!

سریع بغلش کردم و توی ماشینم گذاشتم. سعی در تمرکز کردن داشتم و به دنبال اولین بیمارستان نزدیک می‌گشتم.

- حالت خوبه؟!

لبخند دل‌نشینی زد و گفت:

- ممنونم!

لبخند ملیحی زدم و از روی صندلی کنار تختش بلند شدم.

از دیشب تا حالا، بالای سر این دخترک بودم. ژانیت، دوست عزیزم، چند بار زنگ زده بود، اما...

اما انگار جاذبه‌ی آن صورت مهتابی آن دختر، مرا وادار می‌کرد که چشم از او بر ندارم و ساعت‌ها، به اون نگاه کنم.

گوشیم زنگ خورد! باز هم ژانیت!

- جانم؟

- معلومه کجایی تو؟

- ببخش!

- می‌دونی چقد زنگ زدم و پیام دادم؟ کجایی؟

- دوسه ساعت دیگه میام خونه بهت می‌گم.

و بعد گوشی را قطع کردم و دوباره به صورت دخترک، زل زدم.

- چیزی نیاز نداری برات بگیرم؟!

- نه ممنونم! تا الان هم حسابی شرمنده‌ی شما هستم، به خاطر این یک هفته.

لبخندی زدم. آرام بازوی ضعیف و کوچکش را گرفتم و بلندش کردم؛ خدا را شکر پاهایش سالم بود و می‌توانست راه برود.

فقط دست راستش شکسته بود و البته سرش!

هنوز تعجب می‌کنم، این دخترک، با آن تصادف چگونه زنده است.

- خونه ات کجاست؟

دخترکی که هنوز هم نامش را نپرسیده‌ام، اشک در چشمان آبی رنگش حلقه زد و گفت:

- من خونه‌ای ندارم!

تعجب کردم. به او نمی‌آمد که دختری فقیر و بی‌کس و کاری باشد.

- یعنی چی؟!

- با برادرم دعوا شد؛ از خونه بیرون زدم؛ دیگه نمی‌خوام به اون جا برگردم.

چیزی نگفتم! نباید دلیلش را می‌پرسیدم؛ این یک نوع بی‌احترامی بود.

بعد از چند دقیقه گفتم:

- اسمت چیه؟

- ژاکلین!

- چند سالته؟

- هیجده!

تعجب کردم! نامش همانند نام خواهر ژانیت بود و سنش هم، مانند او...
اما گفت که با برادرش دعوایش شده! پس یعنی، پیش برادرش هست و زندگی می‌کند.
آه! حتما اشتباه می‌کنم! این ژاکلین گم شده‌ی من و ژانیت نیست.
گم شده‌ی من! از همان کودکی هم، شیفته‌اش بودم؛ دوستش داشتم و دارم.
سال‌هاست که به دنبال او هستم.

خدای من! کی می‌شود ژاکلین گم شده‌ام را پیدا کنم؟!

- کجا میریم؟!

- خونه‌ی من؛ تا وقتی تصمیم به برگشتن نگرفتی، باید خونه‌ی من زندگی کنی!

- مرسی! اما من نمی‌تونم مزاحم تو باشم.

نیم نگاهی، به او انداختم. لبخندی زدم و گفتم:

- مزاحم نیستی!

چیزی نگفت، فقط:

- ممنونم!

نمی‌دانم چرا این دختر انقدر غمگین بود. آرام بود؛ برعکس هم‌سن‌هایش، خیلی آرام به نظر می‌رسید.

« ژانیت »

از دست این پسرهای دیوانه، حسابی عصبی بودم.

یک هفته‌ی تمام، به خانه نیامده بود؛ جواب تلفنش هم به‌زور جواب می‌داد.

هنوز نفهمیدم، چرا یک هفته است که نیامده است.

به تلفن همراهم نگاه کردم؛ ساعت نزدیک به دو بعد از ظهر بود.

جرقه‌ای، در ذهنم روشن شد!

خانه آریان!

چرا تا کنون به ذهنم نیامده بود؟

سویچ ماشینم را برداشتم...

جلوی درب بزرگ خانه‌ی آریان، نگه داشتم.

پیاده شدم و به سمت خانه رفتم؛ زنگ که زدم، صدای نازک دخترکی به گوشم خورد:

- بله؟

تعجب کردم. آریان نه همسری داشت و نه نامزدی! اهل دوستی با دخترها هم نبود؛ پس صدای این دختر!...

- آریان؟!

تا گفتم آریان، سریع گفت:

- شما دوست آریان هستید؟! ببخشید! بفرمایید!

با چشمان گرد شده، وارد خانه شدم و به آریان که روی کاناپه چرم قهوه‌ای نشسته بود و قهوه می‌نوشید، نگاه کردم.

به دخترکی که کنار در پذیرایی ایستاده بود، نگاه کردم. چقدر چهره‌اش برایم آشنا بود! او را کجا دیده بودم؟

آه! یادم آمد! همان روزی که به دنبال دخترکم بودم، این دختر را دیدم! اما او این جا چه می‌کرد؟!

- ژانیت!

به سمت آریان برگشتم. آرام، با قدم‌های بلند، به سمتش رفتم و کنارش، روی کاناپه نشستم.

- ژاکلین، توهم بیا بشین.

ژاکلین!

او... او... ژاکلین من بود؟!!

با چشمانی که تعجب ازش می‌بارید، به دختر که آرام، روبه‌روی ما نشست، نگاه کردم.

- توهم مثل من تعجب کردی؟ گمشده‌ی تو نیست ژانیت؛ مطمئنم!

به آریان نگاه کردم.

- اما...

- من هم اولش خیلی تعجب کردم، اما... نه! این، اون گمشده‌ی ما نیست!

شاید راست می‌گفت! آریان، هیچ‌وقت به من دروغ نگفته است؛ بعدا دلیلش را می‌پرسم.

- این یک هفته کجا بودی؟!

با شنیدن ماجرا، آرام، با لبخند، به دخترک نگاه کردم.

- امیدوارم این جا راحت باشی!

- ممنونم، ولی... بهتره من برم!

- نه بمون! اگر با بودن من و آریان راحت نیستی، ما خونه‌ی من میریم؛ تو این جا بمون و استراحت کن.

«ژاکلین»

با دیدن آن پسر، تعجب کردم!

نامش هم، همانند نام برادر من بود... اما چگونه؟!

چگونه که نام آریان هم، همانند نام بهترین دوست بچگی من و ژانیت بود؟

واقعا خودشان هستند؟!

آه خدای من! باید از این قضیه سر در بیارم.

تنها، در خانه‌ی بزرگ و شیک آریان، روی کانپه نشسته بودم و در فکر ژانیت و آریان بودم.

نمی‌دانم چرا، اما مطمئنم که آنها، همان برادر و دوست بچگی من هستند؛ یعنی مطمئن بودم.

من باید سر در بیاورم.

به اتاق در بسته رفتم؛ می‌دانستم کارم اشتباه است؛ اما... فضولی است دیگر؛ نمی‌شود کاریش کرد.

وای خدای من! در این اتاق، هیچ چیزی نبود. روی تخت نرم دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم.

به شانه چپم برگشتم و به عکس کنار آباژور، خیره شدم!

چطور ممکن است؟ این... این... این که من و آریان هستیم.

عکس ده سال پیشمان؛ روز تولدم.

حال مطمئن هستم؛ مطمئن هستم که ژانیت، برادرم و آریان، دوست چند سال پیشم است.

اما...

چرا آنها من را به خاطر نیاوردند؟

چرا من را یاد نداشتند؟

یعنی...

یعنی واقعا از من آنقدر متنفر بودن که حتی مرا، چهره‌ام را به یاد نیاوردند؟!

لبخندی زدم؛ قطعاً این گونه نیست! مطمئن هستم که این گونه نیست!

به آریان که با لبخند، نایلون وسایلی را که خریده بود و روی اپن آشپزخانه می‌گذاشت نگاه کردم! چقدر دلم برای او تنگ

شده بود.

- چیزی شده که از اول که اومدم، همش نگاهم می‌کنی؟!

آه خدای من! از من ضایع‌تر کسی نیست! از اول که وارد خانه شده بود، فقط به او زل زده بودم.

- معذرت می‌خوام...

«ساردین»

با اشک‌هایی که بی‌مهابا بر گونه‌ام می‌چکید، به دنبال دخترکم بودم.

یک هفته است که چشمانش را ندیده‌ام!

که دستانش را نگرفته‌ام!

دل‌م برایش تنگ شده است.

خداوندا! این حقم نبود! چرا پیدا نمی‌شود؟ تمام خیابان‌ها، بیمارستان‌ها، خانه‌های دوستانش، پلیس راه‌ها...

اما...

نیست!

تنها داشته‌ام در دنیا نیست!

آرام، در پارکی که همیشه با ژاکلین به آن جا می‌رفتیم، رفتم.

روی نیمکت‌های خیس از باران پاییزی، نشستم.

با اشک‌های بی‌مهابا از گونه‌ام می‌چکید، خاطراتم را مرور کردم.

ده سال پیش! درست ده سال پیش که با خاله دیان به این پارک آمده بودیم، گفت! گفت از دردهایش، گفت از شبی که

تولدش بود، گفت از مادر و پدرش که طوفان دریا، امانشان نداده.

گفت که دلگیر است.

گفت از برادرش و آریان، دوست صمیمی‌اش که شب تولدش با زنگی که به برادرش زدند و رفتند.

گفت از آن‌ها که بی‌توجه به او رفتند!

او هم رفت؛ از خانه‌ی گرم و صمیمی از مهر خانواده‌اش، رفت چون دل‌گیر بود که هیچ یک از آن اعضای خانه، به او توجه

نداشتند.

گفت که آریان، کسی با همان سن بچگی باز هم عاشقانه دوستش داشت، چگونه بدون توجه رهايش کرد و با برادرش رفت!

درکش برایم هنوز هم سخت است.

سخت است که دخترکم، عاشق کسی دیگری باشد.

سخت، خیلی سخت!

بلند شدم؛ با این چیزها دخترکم گم شده‌ی من، پیدا نمی‌شود!

سوار ماشینم شدم و به سوی ناکجا آباد رفتم؛ برای پیدا کردن دخترکم چشم‌آبی‌ام.

«آریان»

برایم تعجب داشت که آنقدر با نگاه دریایش، به من می‌نگرد.

آه! نمی‌دانم چرا به این دخترک، احساس عجیبی داشتم؛ خیلی شبیه به ژاکلین من بود. همانند او ساکت، آرام و...

و کسی که برای هیچ کاری نکرده‌ای، معذرت می‌خواهد.

لبخندی زدم؛ دختر مهربان من حال کجاست؟

- دوست داری بریم بیرون؟!

از کنار پنجره کنار آمد و گفت:

- یعنی میشه؟!!

- آره، لباس‌ها رو عوض کن؛ چند دست لباس برات گرفتم.

لبخندی زد و با ذوق گفت:

- الان میام.

از ذوق بیش اندازه‌اش، خنده‌ام گرفت! حتی ذوق و لبخندهایش هم، مانند ژاکلین من بود...

کنار خانه‌ی ژانیت، ماشین را پارک کردم و منتظر شدم تا بیاید.

- چرا وایسادی؟!!

- ژانیت هم قراره بیاد.

لبخندی زد و با ذوق گفت:

- جدا؟!!

نمی‌دانم چرا، حسودی‌ام شد. با لحنی سرد گفتم:

- آره

انگار که آن هم از تغییر ناگهانی‌ام، تعجب کرده باشد، گفت:

- چیزی شده؟!!

تا خواستم لب باز کنم، ژانیت در ماشین را باز کرد و سوار شد.

- خب خب، سلام! قراره کجا بریم؟

- نمی‌دونم؛ ژاکلین، تو بگو!

- راستش، من یه رستوران می‌شناسم. همیشه با برادرم اون جا می‌رفتیم؛ بچگی هم، وقتی تو یتیم خونه بودم، با خاله دیان! خیلی جای خوبیه.

با تعجب گفتم:

- یتیم خونه؟!!

انگار که فهمیده باشد چه چیزی گفته است، سرش را پایین انداخت و لبانش را، گاز کوچکی گرفت با بغضی غیر قابل هضم گفت:

- من... من...

آرام، لبخندی زدم.

- پس برای همین بود که هیچ کس رو توی پاریس نداشتی؛ درسته؟!!

- آره، ولی... من نمی‌خواستم مزاحمتون بشم. من...

ژانیت گفت:

- آروم باش دختر خوب! پس برادرت چی؟! چرا با برادرت نیستی؟! البته می‌دونم بی‌احترامیه، ولی...

- نه، بی‌احترامی نیست، اصلاً! حق میدم که انقدر کنجکاو باشید. آریان؟

با شنیدن نامم از زبانش، قلبم لرزید. لرزشش را دوست داشتم.

- بله؟!!

- میشه به این پارکی که میگم بری؟!!

- البته؛ آدرسش رو بگو!

...

گفت و گفت. اشکانم، صورتم را در آغوش گرفته بود!

ژاکلین من بود؟!!

همان دختر هشت ساله‌ی چشم آبی؟

باورش برایم سخت بود.

به ژانیت که خواهرکش را در آغوش گرفته بود، نگاه کردم. چقدر من هم دلم می‌خواست که جای ژانیت باشم، اما...

اما دل‌گیر بودم؛ دل‌گیر بودم از ژاکلینم که آن‌گونه در مورد من فکر کرده بود! سخت بود باورش...

من بی‌مهابا، در پی گشتن دخترکم بودم و او این‌گونه فکر می‌کرد؟!!

«ژانیت»

با عشق، ژاکلینم را در آغوش گرفتم. هزاران بار، پیشانی‌اش را بوسه باران کردم.

چقدر دلم برایش تنگ شده بود. برای نگاهش، دستانش، آغوشش...

به آریان نگاه کردم. می‌دانستم که دل گیر است؛ می‌دانستم خواهرکم را دوست دارد، اما...

- ژاکلین!

با فریاد پسری، نگاهم را از آریان گرفتم.

با تعجب، به آن پسر نگاه کردم که با فریاد و اشک‌هایی که بی‌مه‌بابا، روی گونه‌اش می‌چکید، نگاه کردم.

- ژاکلین! کجا بودی؟! می‌دونی چقدر دنبالت گشتم؟ می‌دونی چند بار تک تک کوچه‌های پاریس رو گشتم؟

ژاکلین هم مانند پسر، اشک از چشمان دریایش، می‌چکید.

- ساردین! من...

- چیزی نگو ژاکلین! فقط بذار من بگم، از این یک هفته!

گفت، گفتو گفت خالی کرد خودش را، خالی کرد دل پر غمش را، آه خدای من! چگونه از این پسر باید تشکر کنم؟! هزاران بار هم که به پایش بیافتم باز هم کم است.

به آریان نگاه کردم، که با صورتی سرخ به ساردین، همان پسری که زندگی دخترکم را بهش مدیونم نگاه می‌کرد.

می‌دانستم که اکنون می‌خواهد داد بزند فریاد بزند! برادرم است، می‌شناسمش.

_ ساردین، برادر من بوده و هست! کسی که مدیونش هستم. من...

_ برادر؟! چرا ژاکلین؟! مگه من چی کم دارم؟! ژاکلین من دوست دارم.

«ژاکلین»

قلبم درد گرفت از بغضش از اشک حلقه زده در چشمانش، اما باید می‌گفتم.

_ ساردینم، برادر من، منم دوست دارم اما... من آریان را دوست دارم! من از همان بچگی آریان را دوست داشتم و دارم!

ساردین دلگیر نباش از من، دوستت دارم ولی...

لبخند بغض داری زد و گفت:

_ ممنونم!

با تعجب گفتم

_ بابت چی؟!_

_ بابت آرامشی که با چشمت بهم می دادی، بابت آغوشت که آرومم می کرد ، بابت حس خوبی که می خندیدی بهم می دادی، مرسی که گزاشتی این حس های خوبو باتو تجربه کنم.

بلند شدو... رفت!

نمی دانم چند دقیقه! چند ساعت! فقط به جای خالی اش نگاه می کردم و اشک می ریختم!

_ ژاکلین

با صدای آریان نگاهش کردم

_ بهتره بریم خونه!

لبخندی زدم! با اینکه بغض داشتم ولی بازم هم لبخند زدم! به درد هایم!

به آسمان پر ستاره ی شب نگاه کردم، لبخندی زدم و گفتم:

_ این هم گذشت...

دست در دست آریان با فریاد آرام آرام کنار خیابان های پاییزی قدم میزدیم و گریه می کردیم.

آری! هم گریه و هم فریاد! برای دلتنگی ها! برای بغض ها! فریاد می کشیدیم و خدا را صدا می زدیم! و شکرش می کردیم برای داشتنش! برای بودنش.

روبه آریان ایستادم، دست در دست لبخندی عاشقانه بهم زدیم.

_ باهم

_ باهم

_ میشکنیم

_ میشکنیم

_ هزاران بغض ناگفته از درد را...

_ هزاران بغض ناگفته از درد را...

هر دو به آسمان نگاه کردیم. لبخند خدارا حس کردم، لبخند زدم...

گفت؛ گفت و گفت. خالی کرد خودش را. خالی کرد دل پر غمش را؛ آه خدای من! چگونه از این پسر باید تشکر کنم؟! هزاران بار هم که به پایش بیوفتم، باز هم کم است.

به آریان نگاه کردم که با صورتی سرخ، به ساردین، همان پسری که زندگی دخترکم را بهش مدیونم، نگاه می کرد.

می دانستم که اکنون می خواهد داد بزند؛ فریاد بزندا! برادرم است، می شناسمش.

- ساردین، برادر من بوده و هست! کسی که مدیونش هستم. من...

- برادر؟! چرا ژاکلین؟! مگه من چی کم دارم؟! ژاکلین من دوست دارم.

«ژاکلین»

قلبم درد گرفت از بغضش؛ از اشک حلقه زده در چشمانش؛ اما باید می گفتم.

- ساردینم، برادر من، منم دوست دارم، اما... من آریان را دوست دارم! من از همان بچگی، آریان را دوست داشتم و دارم!

ساردین دل گیر نباش از من. دوستت دارم، ولی...

لبخند بغض داری زد و گفت:

- ممنونم!

با تعجب گفتم:

- بابت چی؟!

- بابت آرامشی که با چشمهات بهم می دادی. بابت آغوش که آرومم می کرد؛ بابت حس خوبی که می خندیدی بهم می دادی.

مرسی که گذاشتی این حس های خوب رو باتو تجربه کنم.

بلند شد و... رفت!

می دادم چند دقیقه! چند ساعت! فقط به جای خالی اش نگاه می کردم و اشک می ریختم!

- ژاکلین

با صدای آریان، نگاهش کردم.

- بهتره بریم خونه!

لبخندی زدم! با این که بغض داشتم، ولی باز هم لبخند زدم! به دردهایم!

به آسمان پرستاره ی شب، نگاه کردم. لبخندی زدم و گفتم:

- این هم گذشت...

دست در دست آریان، با فریاد، آرام- آرام، کنار خیابان های پاییزی قدم می زدیم و گریه می کردیم.

آری! هم گریه و هم فریاد! برای دلتنگی ها! برای بغض ها! فریاد می کشیدیم و خدا را صدا می زدیم و شکرش می کردیم، برای

داشتنش! برای بودنش!

روبه آریان ایستادم. دست در دست، لبخندی عاشقانه به هم زدیم.

- باهم...

- باهم...

- می شکنیم...

- می شکنیم...

- هزاران بغض ناگفته از درد را...

- هزاران بغض ناگفته از درد را...

هر دو به آسمان نگاه کردیم. لبخند خدا را حس کردم. لبخند زدم...

«دانای کل»

آرام، دست در جیب پالتوی چرمش، به دنبال گمشده‌اش بود. قدم می‌زد. لبخندی که از خوش حالی روی لبش بود را، هیچ چیزی نمی‌توانست غمگین کند.

ژانیت، می‌گشت تا به گمشده‌اش برسد؛ به دخترکش، اما نه به دنبال دخترک چشم آبی‌اش، نه به دنبال خواهرک گم شده‌اش؛ این بار به دنبال عشقش...

عشقی که پاک خالص است. عشقی که سال‌هاست به دنبال اوست. شاید روزگار، همانند ژاکلینش، او را هم به او برساند...

آرام، اشک می‌ریخت و به دختر و پسری که عاشقانه باهم بلند-بلند می‌خندیدند، نگاه کرد!

شاید او هم بالاخره، گم‌شده‌اش را پیدا کند.

ساردین! پسری از کوه درد، پسری که عاشقانه دخترکش را ستایش می‌کرد، اما...

اما چه فایده که آن دخترک، خدای عاشقانه‌هایش نبود؛ اما چه فایده که آن دخترک را پرستیدن، فقط درد داشت و درد...

خوشحال بود! خوشحال بود، از این که دخترکش پس از سال‌ها، لبخندی از ته دلش می‌زند. خوش حال بود که دخترکش

هم نیمه‌ی خود را پیدا کرد بود...

هر دو، دست در دست هم، با شیپنت‌های عاشقانه‌شان، در کنار جوب‌های پر از آب پاریس، در کنار پیاده‌روهای پر از برگ

پاییزی، لبخند می‌زدند.

روزگار این دو را گم شده‌ی هم قرار داد...

که بی‌تابانه، یک دیگر را پیدا کردند...

خدا در همین نزدیکی است، پس بخند...

بخند به زندگی پر از غرور...

بخند به زندگی که فقط درد دارد برای تو...

شاید تو هم، یکی از این روزها، گم‌شده‌ی خود را دریابی...

و از نگاه غرور آمیز دنیا، خلاصی یابی...

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.ir مراجعه کنید.



@98IA.IR



www_98ia_com



www.981a3.ir

